



پیغام عشق

قسمت هزار و سیزدهم



«به نام خدا»

تفسیر غزل ۴۰۴ از برنامه ۸۶۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

هله ای آن که بخوردی سحری باده که نوشت

هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت

در این بیت زندگی سخن می گوید و آغوشش را باز می کند برای انسانی که فضا را باز کرده و باده سحری را خورده است، یعنی «دَم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ پذیر» را نوش جان کرده و درک کرده است.

زندگی می گوید به پیشم بیا تا آسراری به گوشت بگویم. انسانی که هر لحظه فضاگشاست، همیشه با زندگی آشتی است و همیشه همین لحظه است، ناظر است که من ذهنی او را به زمان گذشته و آینده نبرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر

که به یک جرعه ببرد همه طراری و هوش

شراب روحی که با فضاگشایی می آید کمیاب است، طعم این شراب را جانی چشیده است که مرکزش را از همانیدگی ها خالی کرده است و عدم را می شناسد و تا آخرین دم زندگی اش، عطش همین شراب آتشین را دارد که با پذیرش اتفاق لحظه و نوشیدن جرعه ای از آن، عقل و هوش من ذهنی اش را ببرد و بدزدد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

چو ازین هوش برستی به مساقات و به مستی

دهدت صد هُش دیگر، گرم باده فروشت

زندگی باده‌فروشی ست که گرم و فراوانی‌اش را به ما عطا کرده است، ولی ما این ساقی را چون با چشم عدم نمی‌بینیم، به می‌هایی که از بیرون می‌آید مست می‌شویم، تأیید و توجه مردم یا این که بگویند تو چقدر آدم پولدار و مهمی هستی، یا این که بگویند چقدر باسواد و دانشمندی؛ اگر ما این هوش من‌ذهنی را که فقط هوش پوش است، رها کنیم خداوند صد هوش و خردش را که این کائنات را اداره می‌کند به ما می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

چو در اسرار درآیی، کُندت روح سَقایی

به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

اگر به فضای یکتایی این لحظه بیایی، روح بی‌نهایت سَقای تو می‌شود و هر لحظه به جانت شراب شادی، قدرت و عقل و هدایت را می‌ریزد و اسرار زندگی برایت فاش می‌شود و از هیاهوی و جوشش خرد تو تمام کائنات و باشنده‌ها به غلغله و خروش عشق ارتعاش می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

بستان باده دیگر، جز از آن احمر و اصغر

کُندت خواجه معنی، برهاند ز نُقوشت



اگر هر لحظه با زندگی آشتی باشی و فضا را باز و بازتر کنی، دیگر نیازی به شراب‌های قرمز و زرد بیرونی نداری که براساس همانیدگی‌ها و نقش‌ها از آن استفاده می‌کردی، مثل نقش پول، همسر، عشق‌های زمینی، استادی و غیره. در فضاگشایی روی تو چه زرد باشد و چه سرخ، معنی زندگی از تو می‌جوشد و بالا می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

دهد آن کانِ ملاحَت، قدحی وقتِ صَباحت

به از آن صد قَدح می، که بخوردی شبِ دوشَت

با فضاگشایی در این لحظه صبح صادق که معدن زیبایی است می‌آید و قدحی پر از شراب زندگی به تو می‌دهد که از صد قدح بیرونی مثل پول زیاد، خانه بزرگ، همسر ایده‌آل و یا فرزندان موفق که ذهن آن‌ها را بهترین می‌داند، بهتر است. قدحی که در شب تاریک ذهن خورده‌ای کجا، قدحی که از مرکز عدم و صبح صادق می‌آید کجا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی

همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشَت

یک لحظه خاموش باش و های و هوی نکن، هیاهوی من‌ذهنی زبان زندگی نیست و جز تخریب هیچ اثری بر روی کسی ندارد. اگر ذهنت را خاموش کنی، زبان زندگی از طریق مرکز عدم‌شده تو چنان می‌جوشد که تمام کسانی که روحشان مرده است و تمام جمادات و نباتات این ارتعاش عشق را می‌شنوند و زنده می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

چو در آن حلقه بگنجی، زبر معدن و گنجی

هوس کسب بیفتد ز دل مگسبه کوشت

وقتی سر من ذهنی را خم می کنیم و همانیدگی هایمان را می اندازیم در حلقه عدم می گنجیم و به روی آسمانی می رویم که بالاتر از هر معدن و هر گنجی است و دیگر هوس و یا کوشش برای کسب بیش تر کردن همانیدگی هایمان را نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

تو که از شرّ اعدای، بدو صد چاه فتادی

برهانید به آخر، گرم مظلّمه پوشت

ای انسانی که با هر فکری و یا هر چیزی هشیاری ات را همانیده کرده ای، این همانیدگی ها همه جمع دشمنان تو هستند؛ شرّ اعدای، که برایت شرّ و درد درست می کنند و تو را به صدها چاه می اندازند و تنها گرم و بخشش خدا بوده است که تو را از مرکز ظلمت پوش دشمنان و همانیدگی های نجات داده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

همه آهنگ لقا کن، خمّش و صید رها کن

به خموشیت میسر شود این صید و حوشت



دیگر من ذهنی و صید کردن هایش را رها کن و با تمام قوایی که از طلب و نیاز بندگی ات می آید خدا را صدا بزن و آهنگ دیدار خدا را با گوش سکوت شنویت، بشنو؛ در این خاموشی صید وحوش خواهی کرد یعنی اسراری که با من ذهنی قادر به درک آنها نبودی را درک و صید می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

تو دهان را چو ببندی، خُمشی را بیسندی

کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

وقتی دهانمان را می بندیم و با زبان من ذهنی حرف نمی زنیم، زندگی از طریق ما سخن می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

و ما عاشق زبان زندگی می شویم که همان زبان ندیمان سلطان و نزدیکان خداست، زبان بزرگانی چون مولانا که زندگی آن ها را خاموش نکرد و خاموش نخواهد کرد. زبان زندگی زبان عشق است، بی نهایت است و جان انسان ها را به ارتعاش درمی آورد.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گنج حضور،

دیبا از کرج.

با سلام و خسته نباشید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

بعد از تصمیمی متوجه ترس و اضطراب خودم شدم، حمله‌های من‌ذهنی با افکار منفی بود که بالا می‌آمد. چرا؟ نکند اولین قدم را درست برنمی‌دارم؟ نکند تسلیم و پذیرش را در عمل پیاده نمی‌کنم؟ در حرف و زبان می‌گویم تسلیم و پذیرش، ولی به عمل که می‌رسد، سوار بر افکارم می‌شوم و جلو می‌روم. پس وقتی اولین قدم را درست برنمی‌دارم یعنی هشیاریم را با من‌ذهنی‌ام قرین کردم و از همنشینی با زندگی خارج شدم.

اگر شیر هم که باشی مقاومت کنی و قدم اول را درست برنداری، زندگی عاجزت می‌کند، با درد به سراغت می‌آید تا متوجت کند که قدم اول را اشتباه برداشتی، برگرد و از نو و از این لحظه با صبر و رضا دوباره شروع کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

این بیت به من یادآوری می‌کند که تسلیم و پذیرش را فراموش نکنم و در عمل آن را پیاده کنم، اگر که براساس این بیت واقعاً درخواست دارم که زندگی لحظه‌ای از کنارم دور نباشد. پس نه تنها در هر تصمیم‌گیری، قدم اول نباید فراموش بشود، بلکه لحظه به لحظه، با هر نفس کشیدن، با تسلیم و فضاگشایی باید جلو رفت. در غیراین صورت نه دیگر همنشین زندگی خواهیم بود و نه به دنبال آزادی از زندان ذهن.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم

روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردم

طریق عشق را آباد کردم

این بیت به ما می‌گوید که از روز الست ما به‌عنوان هشیاری آزاد و شاد خلق شدیم، ولی من با اولین قدم که اشتباه برمی‌دارم، سوار بر افکار می‌شوم و این شادی و رهایی از زندان ذهن را مختل می‌کنم. عاشق لحظه‌به‌لحظه در تسلیم به‌سر می‌برد، روح و روانش شاد است و از شادی بی‌سبب درونش بهره‌مند می‌شود، اما من درحالی که ابیات را هر روز می‌خوانم و تکرار می‌کنم، همین که تصمیم جدیدی می‌گیرم، متوجه می‌شوم که در تسلیم و پذیرش که همان قدم اول باشد، بسیار کند و کاهل عمل می‌کنم. این‌طوری دهان اژدهای ذهن دریده نمی‌شود و طریق عشق به سمت آبادانی پیش نمی‌رود.

حضرت مولانا در این دو بیت توصیه می‌کند که شرط رهایی از زندان ذهن، بستن دهان و خاموش کردن ذهن هست. در غیراین‌صورت من‌ذهنی‌ای درست خواهد شد که همچون اژدهایی هشیاری ما را خواهد درید.

اگر حضرت مولانا توانسته که اژدهای درونش را بدرد و طریق عشق درونی‌اش را آباد کند، من هم که از جنس همان عشق هستم، من چرا نتوانم این کار را بکنم؟ خواستن توانستن است، ان‌شاءالله.

مقاومت مقاومت است؛ ممکن است یک نوع مقاومت خودش را به‌صورت عصبانیت و خشم نشان بدهد و یا زمانی مقاومت به‌صورت دوستی با من‌ذهنی‌مان خودش را نشان بدهد. به‌ظاهر حرفی نزنیم، واکنش سفت و سختی هم نشان



ندیم ولی این یعنی همان دوستی با خرس من ذهنی که حضرت مولانا در دفتر سوم از آن یاد می کند. تا یک روز که ما کاملاً به خواب رفتیم و فکر کردیم که دیگر از دست خرس من ذهنی مان در امانیم، به خاطر یک همانندگی سر هشیاری مان را آن چنان به سنگ بکوبد که دیگر دستمان به جایی بند نباشد، برای همین مدام این بیت را می خوانم که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲

ای خدا سنگین دل ما موم کن

ناله ما را خوش و مرحوم کن

خدایا ما را از من ذهنی مان در امان و پناه خودت نگه دارد. دعا و عملش از ما، آمینش از خودت.

با سپاس فریده از هلند



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۶۳، غزل ۱۳۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین زنجیر دولت تو زبون مانی چرا؟

گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا؟

ای انسان به خواب رفته در ذهن، در حالی که می توانی در هر لحظه، با شمشیر رضا و تسلیم، بُرنده و قاطع تمام فکرهای زبون و پست همانیدگی ها باشی و چون گوهری درخشان، از ماه حضور نورافشانی کنی، چرا با همانیده شدن با چیزها چون سنگی سخت، بی قدر و منزلت شده ای و ارزش خود را تقلیل داده ای؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی

چون نه مرداری تو، بلکه باز جانانی چرا؟

هر همانیدگی، مردار وجود مملو از چیزها را به سمتی می کشد، در حالی که ارزش و منزلت تو بسیار بالاست و می توانی چون باز، از سر تمام همانیدگی ها پرواز کنی و با بودن در لحظه حال و داشتن تسلیم، رضا و شکر به مرکز بی نهایت و ابدیت عدم متصل گردی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

دیدہات را چون نظر از دیدہ باقی رسید

دیدہات شرمین شود از دیدہ فانی چرا؟

درحالی که می توانی با اتصال به مرکز عدم با هشیاری نظر بینی، آن قدر گرفتار همانیدگی ها شده که با فضای عدم بیگانه ای و اگر آن را تجربه کنی، احساس شرم می کنی و از این حالت خود که خالی از هرچیز است، در برابر آفلین خجل خواهی شد، چراکه هیچ گاه تجربه نکرده ای مرکز عدم، مرکز اعتبار و آبروست نه هم هویت شدگی های آفل.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک

این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟

ارزش همانیدگی ها به قدری ست که مُفت آن هم گران است، اما این که چرا این موضوع را عمیقاً درک نمی کنیم و در نمی یابیم بدین خاطر است که دید ما دچار مشکل شده.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت دراوست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

پس باید دیدِ خود را با حضور در لحظه حال، با فضاگشایی و تسلیم، در وقت و زمانی که هیچ چیز و هیچ کس در آن نمی‌گنجد، در دیدِ خداوند رها کرد و بدان معدن زر که در جان هر انسانی، فارغ از میزان همانیدگی‌هایش وجود دارد متصل شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا

لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت

زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا؟

لحظه‌ای که در اثر گشودن فضا، پرده‌ها برافتد و ذات همانیدگی‌ها آشکار گردد، سیه‌جان و زهرآگین بودن هم‌هویت‌شدگی‌ها از شهد و شیرینی مرکز عدم، باز شناخته می‌شود و حقایق آشکار می‌گردد.

قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹

«يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ»

«روزی که اسرار آشکار شود.»

حال باید از خودمان بپرسیم چرا با وجود دسترسی به چنین مرکز شیرین و پر شهد و عسل، خود را در درد همانیدگی‌ها فرو فروبرده و این چنین عبوس، تُرش‌رو و خشمگین شده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

تو چنین لرزان او باشی و او سایه تو است

آخر او نقشی ست جسمانی و تو جانی چرا؟

چگونه ممکن است چیزی که توهم دارد، واقعیت عینی ندارد و زاییده ذهن و خیال است، این گونه هر دم ما را بر خود بلرزانند و بیم و ترس حاصل از نداشتن و نبودنشان، این گونه جانمان را بکاهد!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۷

خوشی ناز از دمی بفرزادت

بیم و ترس مضمزش بگدازت

آخر مگر نه این است که ما جان هستیم و چیزها نقشی خیالی و موهومی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود

تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟

در رویارویی با خود اصلی و من راستینمان، نه جان تقلبی و بدلی که خود را به جای اصل، جا زده، مدام تلقین های ذهن را می شنویم که سعی در عیب جویی دارد تا عیب خود را در انبوه هزاران انگشت اتهام که به بیرون نشانه گرفته بپوشاند، اما جان آگاه، چیزی از او پوشیده نخواهد ماند.

دروغین بودن کلام ذهن را هرچند به راست زراندود کرده باشد، می شناسد و تشخیص می دهد. پس آیا تأسفبرانگیز نیست از چنین جان قوی دست و راستینی محروم بمانیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

چون درو هستی ببینی، گویی آن من نیستم

دعوی او چون نبینی گویی اش آنی چرا؟

چرا با وجود دیدن عاقبت کاری که از روی هیجانات ذهن برخاسته، باز هم در ذهن می مانیم و اعتبار و آبرو را از چیزها می گیریم! چرا عبرت نمی گیریم و ذهن دوباره به فرمی دیگر، با وعده های سست ما را می فریبد!

چون هنوز کفه حضور بر کفه همانیدگی ها نمی چربد و کشش همانیدگی ها، با داشتن عینک های گوناگون و رنگارنگ آفلین بر چشم، راه حقیقت را بر ما می بندد و در در نتیجه دعوی ذهن که به ما القا می کند، ما همان نقطه چین ها هستیم، اصل را از یاد برده و در حال اضافه کردن چیزها به خود هستیم و سخت در اشتباه.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نو است

از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا؟

اگر در لحظه حضور داشته باشیم و با تسلیم خود را به دریای عدم وصل کنیم، هر لحظه و هر ساعت، زندگی به شکلی غیر قابل تکرار می جوشد و اصل زندگی همین است نه ذهن و هیجانات آن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴

هر نفس نو می شود دنیا و ما

بی خبر از نو شدن اندر بقا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵

عمر همچون جوی نو نو می رسد

مُستمری می نماید در جسد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

ناحقی را اصل گویی، شاه را ثانی چرا؟

در فضای گشوده شده است که بی نهایت و ابدیت تجربه می شود و در این حالت پیمان الست از سر گرفته می شود و خورشید حضور، کوه سرد همانیدگی ها را ذوب می کند ان شاء الله.



والسلام

با احترام: سرور از شیراز

سلام به عشق و زندگی

برنامه شماره ۸۵۹ گنج حضور، غزل شماره ۱۴۳ دیوان شمس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را

ما به عنوان هشیاری یک ستاره‌ای هستیم که هر لحظه به «مه پاره» که نماد زندگی ست پیغام می‌فرستیم. من سعی می‌کنم در این لحظه از طریق حقیقت وجودی خویش با فضاگشایی مداوم، صبر و شکر به زندگی پیغام بفرستم.

وقتی که پیغام را با صبر و شکر و پرهیز می‌فرستم، در ازای این کارم زندگی چندین برابر برکات و رحمتش را به من ارزانی می‌بخشد. حقیقتاً با این بینش و آگاهی مولانا و پدر مهربانم زندگی‌ام بسیار شیرین و لذت‌بخش شده و از دردهای مخرب من ذهنی در من خبری نیست زیرا حرف‌های من ذهنی را زیاد جدی نمی‌گیرم چون می‌دانم جنس اصلی‌ام از جنس خداست و آن قولی که در روز آلت با جانان عهد بسته‌ام را به یاد آوردم که باید عملاً با فضاگشایی در برابر اتفاقات فضا را بی‌نهایت باز و مرکزم را عدم کنم تا بار دیگر با امتداد زندگی یکی شوم و خدمت‌رسان واقعی در راه عشق و خرد باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم این سجده بدان خورشید بر

کو به تابش زر کند، مَر سنگ‌های خاره را



در این لحظه سجده کردم یعنی فضای درونم را با فضاگشایی و بدون مقاومت گشودم و به خورشید زیبارو گفتم گرمای عشقت را به مرکز بتابان؛ چراکه تنها تابش عشق تو می تواند دل هر سنگ خاره که سفت و سخت هستند، نرم و لطیف و به زر حضور تبدیل کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده، دلبر خون خواره را

وقتی با فضاگشایی فضا را گشودم، زخم همانیدگی‌ها را به خداوند نشان دادم و به دلیل تقصیراتم از صمیم قلب از او عذر و کمک خواستم تا همانیدگی‌هایم را شناسایی کنم و با من ذهنی مقاومت و شکایت نکنم و با مرکز عدم به دلبر گفتم، خون من ذهنی‌ام که خونخواره است را درهم بریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سوبه سو گشتم که تا طفل دلم خاموش شود

طفل خُسپد، چون بجنُبانَد کسی گهواره را

من در گذشته با عمل واهمانش در فکرم از این سو همانند گهواره می رفتم و به همراه من ذهنی به هر سمت با همانیدگی‌ها می رفتم تا طفل دلم خاموش شود، اما زهی خیال باطل. طفل دلم با هیچ چیز آرام و قرار نمی گرفت و گریه‌اش با چسبیدن به هر یک از همانیدگی‌ها بیش تر هم می شد.



اما اکنون با کمک گنج حضور آموختم باید در هر لحظه از زندگی‌ام با فضاگشایی و مرکز عدم آغاز کنم؛ هرچند هنوز در گهواره ذهن هستم یعنی با چیزها هم‌هویت هستم اما اجازه می‌دهم گهواره ذهنم به دست خود زندگی تکان داده شود، زیرا با کمک حضور ناظر می‌توانم همانیدگی‌ها را در مرکز تشخیص دهم و زندگی، طفل دلم را آرام کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفلِ دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارَهان

ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را

به زندگی گفتم به طفل دل من شیر عدم بده چراکه من از زخم‌های فراق تو به این درد افسانه من‌ذهنی افتاده‌ام و در ذهن بیچاره و گرفتار هستم.

ای زندگی به‌خوبی می‌دانم تو هر دم چاره‌ساز همه دردهای من‌ذهنی هستی. پس درد من بیچاره را هم چاره کن. اینک فضا را با فضاگشایی باز می‌کنم تا ستایش و عنایت و جذبه تو از طریق مرکز عدم به کمکم برسد و چاره من‌ذهنی‌ام که تنها چاره‌اش به دست توست درمان کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهرِ وصالَت بوده‌است آخر ز اوّل جای دل

چند داری در غریبی این دلِ آواره را

ای خدایا، دانسته‌ام که مرکز اول از جنس تو یعنی عدم بود، اما من به‌عنوان هشیاری در این جهان به‌سوی همانیدگی‌ها رفتم و روی مرکز عدم را پوشاندم، سرانجام فهمیدم برای این که تو را دیدار کنم باید مرکز جای تو و خالی از چیزها باشد.



چون متوجه شدم طرز دیدن برحسب هشیاری جسمی کاملاً غلط است و ما به وسیلهٔ من ذهنی قدرت وصال تو را نداریم، اما برای قدرت وصال تو باید فضا را با فضاگشایی باز و مرکز را عدم کنیم تا با ذهن خاموش بتوانیم تو را دیدار کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۴۳

من خُمُش کردم ولیکن از پی دفعِ خُمار

ساقی عشاق، گردان نرگسِ خُماره را

من دیگر حرف نمی‌زنم چون به اندازه کافی از مولانا و شهبازی بزرگوار آموزش دیده‌ام که از طریق ذهن حرف نزنم و با فضاگشایی فضا را باز و از طریق مرکز عدم ببینم.

ای پروردگارم تو ساقی عشاق هستی و شراب ایزدی را به آن‌هایی که عاشق تو هستند و هر لحظه همانیدگی‌ها را «لا» می‌کنند می‌نوشانی، پس نظر از روی ما بر برنگردان چراکه نرگس چشم تو هر لحظه می‌چرخد و ما را مست می‌کند.

با احترام، زهره از آمل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

